

ویرزینی گرمالدی | ترجمه سحر بهشتی

فقط لحظه‌های دلپذیر ماندگارند



بنگاه ترجمه و نشر
کتاب پارسه



ویژینی گریمالدی (متولد ۱۹۷۷ فرانسه)

او یکی از محبوب‌ترین نویسندگان حال حاضر فرانسه است و در سال‌های ۲۰۱۹ و ۲۰۲۰، تنها رمان‌نویس زنی بود که در فهرست پرفروش‌ترین نویسندگان فیگارو قرار گرفت.

کتاب حاضر، ششمین رمان گریمالدی است که به گفتهٔ خودش با دیگر آثارش تفاوت دارد و شخصی‌ترین رمان او محسوب می‌شود. گریمالدی همواره طنز را چاشنی قلم روان و دلنشین‌اش می‌کند؛ اما این کتاب رنگ‌وبویی متفاوت دارد. او در این داستان از برهه‌ای از زندگی خودش الهام گرفته است و برخلاف کتاب‌های دیگرش به موضوعی عمیق‌تر می‌پردازد.

ترجمهٔ این کتاب را به مادرم و تک‌تک مادران سرزمینم
پیشکش می‌کنم

۱ الیزا

آپارتمان کوچکی است، اما موقعیت خوبی دارد. ایستگاه مترو در دو قدمی و کلانتری سه خیابان آن طرف ترند. تا بیمارستان هم سر جمع پنج دقیقه راه است. فقط ایستگاه مونپارناس^۲ کمی دور است.

همه بسته‌ها را باز کردم؛ توالی و حمام را نظافت کردم؛ اثاثیه را بالا بردم؛ نام خانوادگی را روی صندوق پستی چسباندم و حالا خاطرات آخرین اسباب‌کشی را در ذهنم مرور می‌کنم، و می‌روم سر وقت سروسامان دادن ظرف‌ها.

شنبه‌روزی از ماه اوت بود. هوا گرم بود و بر در آسانسور که بوی ادرار از آنجا می‌آمد، تصویر بزرگی از آلت مردانه به ما خیر مقدم می‌گفت. تو ما^۳ تا رسیدن به طبقه چهارم قاه‌قاه می‌خندید. شارلین^۴ از اینکه برای زندگی به خانه پدرش نرفته بود، احساس پشیمانی می‌کرد. پسرم هشت سال داشت و دخترم یازده سال.

1. Élise

2. Montparnasse

3. Thomas

4. Charline

حتی پیش از بالا بردن اثاثیه، اتاق خواب‌ها را تزئین کرده بودم. برای التیام بخشیدن به ضربه روحی ناشی از طلاق، داده بودم دیوارها را رنگ‌های شاد کنند. تو ما کاغذ دیواری ای که بر جای جای آن سفینه فضایی دیده می‌شد، انتخاب کرده بود و شارلین رنگ یاسی را برای اتاقش برگزیده بود. فروشنده مغازه وسایل تعمیرات منزل به ما هشدار داده بود: «برای جلوگیری از استنشاق بخارات سمی باید دست‌کم تا چهل و هشت ساعت اتاق‌ها را تهویه کرد و اگر امکانش باشد بهتر است کسی در آن‌ها نخوابد.» از این رو دو شب را روی تشک‌هایمان که کف اتاق پذیرایی جدیدمان انداخته بودیم، خوابیدیم. پسرم میان بازوی چپم چنبره زده و دخترم میان بازوی راستم قوز کرده بود. این اردوی برنامه‌ریزی نشده یکی از خاطرات موردعلاقه‌ام است.

در حال مرتب کردن بشقاب‌ها هستم که تو ما در چارچوب در ظاهر می‌شود. سرش تقریباً بالای چارچوب را لمس می‌کند.

- ماما، شارژرم را ندیدی؟

- روی یخچال است. گرسنه نیستی؟

شانه‌هایش را بالا می‌اندازد و می‌گوید:

- یه کم.

داخل کابینت را می‌گردم و یک تخته شکلات تلخ بیرون می‌آورم. لبخند

می‌زند.

این رسم هر شب است. همیشه حوالی ساعتی معین به خانه بازمی‌گردیم. تو ما از دبیرستان و من از شرکت. در آشپزخانه همدیگر را می‌بینیم، دو تکه ضخیم از نان می‌بُرم، دو شکلات چهارگوش روی هرکدامشان قرار می‌دهم و سه دقیقه‌ای داخل فر می‌گذارمشان. سه دقیقه، زمان دقیق به دست آوردن یک زره محکم شکلاتی با درونی نرم از شکلات آب‌شده است. لزوماً با هم صحبت نمی‌کنیم، اغلب شش‌دانه‌ها حواس‌اش به صفحه نمایش تلفن‌اش است، اما در کنار هم هستیم.

درحالی که با حرص و ولع به تارتین اش گاز می زند، می گوید:

- شارلین برایت بوس می فرستد.

- با او حرف می زنی؟

- پیامک می دهیم. فردا بهت زنگ می زند.

جلوی خودم را می گیرم که لکه قهوه ای روی نوک بینی اش را پاک نکنم. ممکن است از من برنجد؛ آخر او دیگر سایز پای اش ۴۵ است، ریش دارد و به تازگی گواهینامه رانندگی گرفته است. به او دستمال می دهم. لبخند می زند. خوشحال است.

می پرسد:

- ساعت را دیده ای؟

به ساعت نگاه می کنم.

به جلوی کابینت بر می گردم و کار مرتب کردن بشقاب ها را از سر می گیرم.

- مامان، از قطارت جا می مانی.

- مشکلی نیست. وقت دارم.

- مامان... از پس اش بر می آیم. نگران نباش.

کابینت را می بندم، با کُندترین سرعت ممکن، آخرین دورم را در خانه می زنم. کیفم را بر می دارم؛ لبخندی بر چهره ام می نشانم؛ پسر را که دیگر برای خودش مردی شده، میان بازوانم می فشارم و سپس اولین آپارتمان او را ترک می کنم. آمده بودم در اسباب کشی کمکش کنم. چند ساعت دیگر در آپارتمان خالی خودم در ششصد کیلومتری اینجا خواهم بود.

امروز به دنیا می‌آیی؛ اما من آماده نیستم.

برای انجام یک آزمایش ساده آمده بودم.

دکتر ملوآ^۲ لبخند می‌زد. لباسم را در آوردم؛ دراز کشیدم؛ پاهایم را در رکاب‌ها گذاشتم و مانند دفعات پیش ناراحتی ام را در پس واژه‌ها پنهان کردم. همیشه خودم سر صحبت را باز می‌کنم. از پیش موضوعی را که می‌خواهم هنگام نزدیک شدن پزشک به اندام خصوصی ام مطرح کنم، انتخاب می‌کنم. موضوع باید به قدر کافی درخور توجه باشد تا بتواند مرا از این وضعیت دشوار رهایی بخشد، از سویی بهتر است بیش از حد هم جالب نباشد؛ چراکه ممکن است تمرکز دکتر را بر هم بزند. موضوع امروز گرمای طاقت‌فرسای اواسط سپتامبر بود: «دکتر متوجه این گرما شده‌اید، انگار در ماه ژوئیه‌ایم، اصلاً نمی‌شود تحملش کرد، هرچه بگویم باز هم کم‌گفتم، من با بیست کیلو اضافه‌وزن، احساس می‌کنم که توی زیر بغل یک آدم زندگی می‌کنم، همه‌چیز توی این گرما دشوارتر شده. امروز صبح ده دقیقه طول کشید تا از رختخوابم

1. Lili

2. Malois

بیرون بیایم، شبیه لاک‌پستی شده بودم که به پشت افتاده. دیگر طاقت ندارم، کاش سرما از راه برسد، درست است که از درآوردن جوراب شلواری وحشت دارم؛ ولی دست کم در سرما هر حرکتی به بهای ریختن سه لیتر عرق تمام نمی‌شود. دیگر بس است، دیگر یک تابستان سرخ‌پوستی^۱ نیست، بلکه تابستانی است به درازای عمر زن کالمان^۲»

قریحهٔ بذله‌گویی ام هم مثل خودم معذب شده بود.

چهرهٔ دکتر ملوآز میان ران‌هایم نمایان شد؛ دیگر خنده بر لب نداشت. او سکوت اختیار کرده بود و من عطشِ پرسیدن از او را داشتم. دستکش‌های پوشیده از خونس را درآورد؛ روی شکم ام ژل ریخت؛ صفحه‌نمایش را روشن کرد و پیش از آنکه پروب دستگاه سونوگرافی را روی پوست کشیده‌شده ام بگذارد، دستی بر سرم کشید. شستم خیردار شد که هوا پس است.

وقتی مرا به اتاق عمل می‌آوردند همهٔ آن گزارشات تلویزیونی را که دربارهٔ زایمان زودرس بود و من سرسری از کنارشان گذشته بودم، در ذهن مرور کردم. شانس زنده ماندن نوزادی که هفت ماهه به دنیا می‌آید چقدر است؟ خطرات و پیامدهایش چیست؟ شهامت پرسیدن نداشتم. به سقف خیره مانده بودم. ۹ نفر مسؤول رسیدگی به ما هستند. پدرت در راه است. امیدوارم پیش از آنکه به دنیا بیایی، برسد.

خانم ماما برایم توضیح می‌دهد که چه اتفاقاتی قرار است بیفتد؛ صدای دلنشینی دارد؛ از همان صداهایی که مصیبت را اعلام می‌کنند؛ حرف‌هایش را می‌شنوم اما گوش نمی‌کنم؛ چشم به راه پدرت، به در خیره مانده‌ام؛ متخصص

۱. تابستان سرخ‌پوستی به دوره‌ای از فصل پاییز گفته می‌شود که معمولاً از اواسط سپتامبر آغاز می‌شود و تا اواسط نوامبر به طول می‌انجامد. (تمام پانویس‌ها از مترجم است).

۲. Jeanne Calment (۱۸۷۵ تا ۱۹۹۷)، زنی اهل فرانسه که طولانی‌ترین عمر تأییدشدهٔ یک انسان را به نام خودش ثبت کرده است.

۱۵ ■ ویرژینی گریمالدی

بیهوشی کمرم را سوراخ می‌کند؛ دندان‌هایم را به هم می‌فشارم؛ آن‌ها مکان را آماده می‌کنند؛ بغضم را فرومی‌خورم؛ نباید ترس مرا حس کنی؛ به در لعنتی زل زده‌ام؛ بازوانم را به شکل صلیب می‌گذارند؛ نجواکنان به تو می‌گویم همه چیز درست می‌شود؛ در باز می‌شود؛ پدرت اینجاست. تو هم اینجایی.